

آنتوان دو سنت اگزوپہری

شازده کوچولو

ترجمہ

احمد شاملو



مؤسسہ انتشارات نگاہ

تاسیس ۱۳۵۲ء

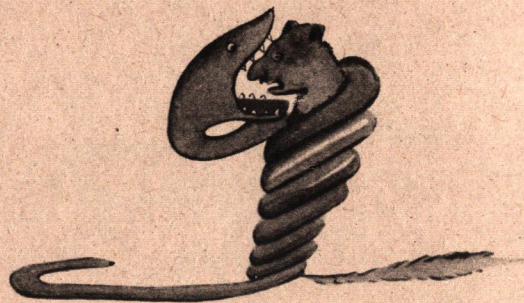
به لئون ورث Leon Werth

از بچه‌ها عذر می‌خواهم که این کتاب را به یکی از بزرگترها هدیه کرده‌ام. برای این کار یک دلیل موجه دارم: این «بزرگتر» بهترین دوست من تو همه‌ی دنیا است. یک دلیل دیگر هم آن که این «بزرگتر» همه چیز را می‌تواند بفهمد حتی کتاب‌هایی را که برای بچه‌ها نوشته باشند. عذر سوم این است که این «بزرگتر» تو فرانسه زنده گی می‌کند و آن جا گشنه گی و تشنه گی می‌کشد و سخت محتاج دلجویی است. اگر همه‌ی این عذرها کافی نباشد اجازه می‌خواهم این کتاب را تقدیم آن بچه‌یی کنم که این آدم بزرگ یک روزی بوده. آخر هر آدم بزرگی هم روزی روزگاری بچه‌یی بوده (گیرم کم تر کسی از آن‌ها این را به یاد می‌آورد) پس من هم اهدانامچهم را به این شکل تصحیح می‌کنم:

به لئون ورث

موقعی که پسر بچه بود

آنتوان دوستت اگزوپه‌ری



۱

یک بار شش سالم که بود تو کتابی به اسم قصه‌های واقعی - که در باره‌ی جنگل بکر نوشته شده بود - تصویر محشری دیدم از یک مار بوآ که داشت حیوانی را می‌بلعید. آن تصویر یک چنین چیزی بود.

تو کتاب آمده بود که: «مارهای بوآ شکارشان را همین جور درسته قورت می‌دهند. بی‌این که بجوندش. بعد دیگر نمی‌توانند از جا بجنبند و تمام شش ماهی را که هضمش طول می‌کشد می‌گیرند می‌خوانند.»

این را که خواندم، راجع به چیزهایی که تو جنگل اتفاق می‌افتد کلی فکر کردم و دست‌آخر توانستم با یک مداد رنگی اولین نقاشییم را از کار درآرم. یعنی نقاشی شماره‌ی یکم را که این جوری بود:

من هم برگردان فارسی این شعر بزرگ را به دو بچه‌ی دوست‌داشتنی دیگر تقدیم می‌کنم: دکتر جهانگیر کازرونی و دکتر محمد جواد گلین.

ناچار شدم برای خودم کار دیگری پیدا کنم و این بود که رفتم
خلبانی یاد گرفتم. بگویی نگویی تا حالا به همه جای دنیا پرواز
کرده‌ام و راستی راستی جغرافی خیلی یم خدمت کرده. می‌توانم به
یک نظر چین و آریزونا را از هم تمیز بدهم. اگر آدم تو دل شب
سرگردان شده باشد جغرافی خیلی به دادش می‌رسد.

از این راه است که من تو زنده گیم با گروه گروه آدم‌های حسابی
برخورد داشته‌ام. پیش خیلی از بزرگ‌ترها زنده گی کرده‌ام و آن‌ها را
از خیلی نزدیک دیده‌ام گیرم این موضوع باعث نشده درباره‌ی
آن‌ها عقیده‌ی بهتری پیدا کنم.

هر وقت یکی‌شان را دیده‌ام که یک‌خرده روشن‌بین به نظرم
آمده با نقاشی شماره‌ی یکم که هنوز هم دارمش محکش زده‌ام
ببینم راستی راستی چیزی بارش هست یا نه. اما او هم طبق معمول
در جوابم درآمده که:

«این یک کلاه است.» - آن وقت من هم دیگر نه از مارهای بوآ
باش اختلاط کرده‌ام نه از جنگل‌های بکر دست‌نخورده، نه از
ستاره‌ها. خودم را تا حد او آورده‌ام پایین و باش از برنج و گلف و
سیاست و انواع کراوات‌ها حرف زده‌ام. او هم از این که با یک چنین
شخص معقولی آشنایی بهم رسانده سخت خوشوقت شده.

این جوری بود که روزگaram تو تنهایی می‌گذشت بی‌این که
راستی راستی یکی را داشته باشم که باش دو کلمه حرف بزمنم، تا



شاهکارم را نشان بزرگ‌ترها دادم و پرسیدم از دیدنش ترس تان
برمی‌دارد؟

جوابم داند: - چرا کلاه باید آدم را بترساند؟
نقاشی من کلاه نبود، یک مار بوآ بود که داشت یک فیل را هضم
می‌کرد. آن وقت برای فهم بزرگ‌ترها برداشتم توی شکم بوآ را
کشیدم. آخر همیشه باید به آن‌ها توضیحات داد. - نقاشی دومم
این جوری بود.



بزرگ‌ترها هم گفتند کشیدن مار بوآ باز یا بسته را بگذارم کنار و
عوضش حواسم را بیش‌تر جمع جغرافی و تاریخ و حساب و
دستور زبان کنم. و این جوری شد که تو شش‌ساله گی دور کار
ظریف نقاشی را قلم گرفتم. از این که نقاشی شماره‌ی یک و نقاشی
شماره‌ی دوام بیخ‌شان نگرفت دلسرد شده بودم. بزرگ‌ترها اگر به
خودشان باشد هیچ وقت نمی‌توانند از چیزی سر درآرند. برای
بچه‌ها هم خسته‌کننده است که همین جور مدام هر چیزی را به آن‌ها
توضیح بدهند.